

هامون نامه
سرودِ وندار، کیان بانو

مجید رضابالا

باد می آید.

از بسترِ بی پایانِ بیابان،
از ریگ‌های روشنِ رها،
از راه‌های دورِ خورشید.

باد می آید،

و نیزار

چون سپاهی سبز
در برابرش خم می‌شود.

این جا

سیستان است.

سرزمینی
در مرز آب و عطش،
در آستانه باد و بقا.

در این خاک
زمین
پیش از آن که نام داشته باشد
نفس داشت.

نفس باد
در سینه بیابان.

نفس آب
در رگ‌های هیرمند.

و هامون—
آن آینه آرام آسمان—

ابرها را
در آغوش می گرفت.

درناها
خطوط سپید پرواز بودند.

فلامینگوها
چون شعله های صورتی
بر آب می نشستند.

نیها
نغمه نمناک زمین را
برای باد می خواندند.

و گز
با ریشه های ژرف
در ریگ روان
ایستادگی را
به خاک می آموخت.

باد می آید.

نه فقط برای ویرانی —
برای بیداری.

در این خاک
انسان
پیش از شمشیر
اندیشیدن را آموخت.

در شهر سوخته
آتش
همدمِ دانش شد.

کوره‌ها
چون خورشیدهای کوچک
در دلِ خاک می سوختند.

دست‌های دانا
گل را
به جاودانگی بدل می‌کردند.

بر جامی سفالین
بُزِ کوهی
پنج بار پرید—

و حرکت
برای همیشه
در حافظهٔ خاک
جا گرفت.

چشمی
از قیر و زر
بر چهرهٔ زنی نشست

تا جهان بداند
زیبایی

می تواند ساخته شود
و همچنان
راستین باشد.

تیغی
بر جمجه نشست—

نه برای مرگ،
برای ماندن.

در این خاک
پزشکی
پیش از اسطوره
جان را نجات داد.

از سوختن
برخاستیم.

از خاکستر

خانه ساختم.

از آتش
آگاهی.

باد می آید.

و تاریخ
ورق می خورد.

در گستره زابلستان
سام
چون ستونی از صاعقه
ایستاد.

زال
با موی سپید سپیده
از آشیانه سیمرغ
به زمین بازگشت.

و رستم —

رستمِ رود،

رستمِ رزم —

چون رعدی سرخ
از دشت گذشت.

رخش

خورشیدِ خروشانِ میدان بود.

و شمشیر

در دست او

امتداد اراده.

اما راز

در شمشیر نبود.

راز
در آب است.

در آب‌های خاموشِ هامون
که حافظهٔ هزارسالهٔ نورند.

می‌گویند
در ژرفای این آینهٔ آبی
نطفه‌ای از فروغ
نهفته است.

نطفهٔ نجات.

و روزی
دختری
به سوی دریاچه خواهد آمد.

باد
در گیسوانش خواهد پیچید.

آب
در نگاهش خواهد درخشید.

نامش
در زمزمه نيزار
جاودانه است:

وَنَدَار.

وَنَدَار،
کیان بانو.

او
دختر باد است
و خواهر آب.

وقتی پایش
به هامون برسد

آب
چون آینه‌ای بزرگ
خواهد لرزید.

و در ژرفای آن
نوری
بیدار خواهد شد.

زیرا سیستان
تنها سرزمین گذشته نیست.

سیستان
زهدان آینده است.

و در آب‌های هامون
نجات
هنوز
در انتظار تولد است.

پردهٔ نخست، سرزمینِ آغازها

باد می‌آید.

از لابه‌لای ریگ‌های روان،
از شانه‌های خاموش کوه خواجه،
از راه‌های دورِ خورشید.

باد می‌آید،

و نیزار

چون سپاهی سبز

در برابرش خم می‌شود.

این جا

سیستان است.

جایی

که زمین
پیش از آن که نامی داشته باشد
حافظه داشت.

در این خاک
آب
پیش از آن که رود شود
سرنوشت بود.

هیرمند
چون رگی زنده
از کوهستان‌های دور
به سوی دشت می‌دوید.

و هامون—

آینهٔ بزرگ آسمان—

ابرها را

در آغوش می گرفت.

درناها

خطی از سپیدی
بر آبی بی پایان می کشیدند.

فلامینگوها

چون شعله های آرام
در آب می ایستادند.

نیها

آواز نمناک زمین را
برای باد می خواندند.

و گز

با ریشه های ژرف
در ریگ های لرزان
درس ایستادگی می داد.

باد می آید.

نه فقط برای ویرانی—
برای بیداری.

در این خاک
انسان
با آب پیمان بست.

او
جوی ساخت،
راه گشود،
و با صبر
زمین را
به زندگی آموخت.

راز
در آب است.

نه در شمشیر،
نه در سنگ.

در آب.

در آبی که می آید،
در آبی که می رود،
در آبی که حافظه زمین است.

در این سرزمین
آسمان نزدیکتر است.

شبها
ستارگان
چنان فرو می آیند
که گویی
دست انسان
می تواند آنها را لمس کند.

و باد
نامِ کهنِ دشت را
در گوش ریگ‌ها
نجاوا می‌کند:

سیستان.

سرزمینِ آغازها.

سرزمینی
که تاریخ
بارها
از آن
زاده شده است.

و هر بار
از سوختن
برخاسته است.

از سوختن
برخاستیم.

از خاکستر
خانه ساختیم.

از رنج
روشنایی.

باد می آید—

و داستان
آغاز می شود.

پردهٔ دوم — شهر سوخته

در سپیده دمان تاریخ

شهری
در کنار آب
قد کشید.

شهری
از خاک
و آتش
و دانایی.

نامش
شهر سوخته بود.

اما در آغاز
سوخته نبود.

زنده بود.

در کوچه‌های باریکش
گام‌های آرام

طنین داشت.

در خانه‌های خشتی‌اش
نور

از روزن‌ها
به درون می‌ریخت.

و در کارگاه‌ها
آتش

چون خورشیدهای کوچک
می‌درخشید.

دست‌های هنرمند
گل را

به جاودانگی بدل می‌کردند.

بر جامی سفالین
بُز کوهی

پنج بار پرید—

و حرکت
برای همیشه
در حافظه زمین
ثبت شد.

چشمی
از قیر و زر
بر چهره زنی نشست،

تا جهان بداند
انسان
می تواند
زیبایی را
باز آفریند.

در این شهر
دانش
چون رود

جریان داشت.

پزشکی
بر جمعه شکسته
تیغ گذاشت—

نه برای مرگ،
برای زندگی.

در این شهر
کودکان
در سایه دیوارهای گلی
می‌دویدند.

زنان
آب را
در کوزه‌های سفالین
به خانه می‌آوردند.

مردان
با آتش
فلز را رام می‌کردند.

و شب‌ها
ستارگان
بر بام‌های شهر
می‌نشستند.

باد می‌آید.

و زمان
چهره عوض می‌کند.

آتش
از دل زمین
برمی‌خیزد.

شعله‌ها

بر بامها می رقصند.

دود

به آسمان می رود.

و شهری

که زادگاه دانایی بود

در آغوش خاکستر

خاموش می شود.

اما—

از سوختن

برخاستیم.

خاکستر

پایان نبود.

بذر بود.

زیرا در حافظهٔ این خاک
آتش

همیشه

به سپیده

می رسد.

باد می آید.

و تاریخ

دوباره

ورق می خورد.

در دشتهای زابلستان

نامی

در باد می پیچد.

نامی

که هنوز

نیامده است.

نامی
که با رعد
خواهد آمد.

رستم.

پردهٔ سوم — پهلوانانِ زابلستان

باد می‌آید.

از دامنه‌های دور کوه خواجه،
از برف‌های بیدارِ هندوکش،
از دلِ راه‌هایی که از هند
به ایران می‌رسند.

باد می‌آید
و خبرهایی در خود دارد —

خبرِ برآمدنِ عصرِ پهلوانی.

در این زمانه،

سام،

چون ستون آذرخش،

در پیشانیِ دشت می ایستد.

چشم‌هایش

چون دو ستارهٔ بیدار،

و صدایش

چون کوهستانی

که از خواب برخاسته باشد.

سام

پسرِ صاعقه است.

سایهٔ بالِ سیمرغ

هنوز

بر شانه‌های او پیدا است.

وقتی گام برمی دارد
زمین
نفسش را نگه می دارد.

و هر آنکه سخن بگوید
باد

خاموش می ایستد
تا صدایش را بشنود.

اما روزی —
روزی که باد
سیاه‌تر وزید،
روزی که آسمان
بر بام زابلستان
سنگین‌تر شد —

کودکی
در آستانه تولد

به دنیا آمد.

کودکی
که گیسوانش
سپید بود.

سپید
چون یالِ سپیده.

سپید
چون برفِ نخستین هندوکش.

و این سپیدی
نشانی بود
از آتشِ آینده.

باد می آید.

و در باد

زمزمه‌ای می‌پیچد:

او از انسان است،
اما تقدیرش
از آسمان.

و سام،
با دلی سنگین از اندوه
کودک را
در آغوش گرفت.

اما آدابِ زمانه چنین بود—
نشانهٔ سپیدی،
نشانهٔ نفرین.

سام
بر بامِ دنیا ایستاد.

چشمانش

برف را دید،
و رودها را،
و سنگ‌ها را.

و کودک را
در بلندیِ البرز
رها کرد.

باد
ناله کرد.

نیزار
خم شد.

و هامون
آینهٔ تاریک شد.

اما راز
در نفرین نبود.

راز
در آب است.

در آبی
که از دلِ کوه
می چکید.

در آبی
که ریشهٔ نور را
در خود پنهان داشت.

و آن گاه—
سپهرغ،
آن مادرِ آتشین،
از میان ابرهای گداخته
فرود آمد.

بال‌هایش

چون سپیده دمِ رهایی.

چشمانش
چون دو آینه کهن.

و با چنگال‌های مهربانش
کودک را
در آغوش گرفت.

زمین
نفسش را رها کرد.

باد
آرام شد.

و کوه
چون پدري پير
لبخندی پنهان زد.

سپهرغ
کودک را بزرگ کرد.

به او
آواز آتش را یاد داد.

به او
راز باد را آموخت.

و بر پوست او
نقش فرّه
نقش زد.

زال
فرزند باد شد.

فرزند آفتاب.

فرزند آگاهی.

سال‌ها گذشت.

سام،
در دلِ شب‌های بی‌خواب،
پشیمانی را
چون سنگی بزرگ
بر سینه حمل می‌کرد.

تا روزی —
روزی که باد
از سمتِ البرز
پیامی آورد.

باد می‌آمد،
و در خود
آوایی داشت:

فرزندت

زنده است.

سام

بر اسب نشست.

کلاه خود بر سر،

دل بر آتش.

تا به قله رسید،

زانو زد.

و آنگاه—

سیمرغ

فرود آمد.

بال‌هایش

زمین را روشن کرد.

و زال،

همچون مردی از نور،
در برابر سام ایستاد.

زمان
برای لحظه‌ای ایستاد.

پدر
با دستان لرزان
گذشته را
در آغوش گرفت.

باد
نفس تازه کرد.

و نیزار
به احترام
ایستاد.

از این دیدار

روزی نو آغاز شد.

زال
به دشت بازگشت.

و زمین
او را پذیرفت.

نامش
در باد
پیچید.

آوازش
در میدان‌ها نشست.

و سایهٔ تقدیری بزرگ
بر دوشش آمد.

اما تقدیر

در آتشِ عشق
آغاز می‌شود.

در شبی
که ستارگان
چون سپاهی خاموش
بر فراز کابل می‌درخشیدند—

زال
در چشمان رودابه
فرو رفت.

رودابه،
آن ماهِ بلندِ زرنگار،
آن آینه‌ی روشنِ زیبایی.

عشق
چون آتشی آرام
در جان زال افتاد.

و باد
شعله را
به دوردست‌ها برد.

این عشق
سرنوشت را روشن کرد.

زیرا از این پیوند،
فرزندی
به دنیا خواهد آمد—
فرزندی
که زمین
از آمدنش
خواهد لرزید.

و روزی
که نوزاد زاده شد،

هامون
نفسش را در سینه حبس کرد.

باد
از حرکت ایستاد.

کوه‌ها
سر فرود آوردند.

و سیمرغ
بر بام آسمان
پرواز کرد.

رستم
به دنیا آمد.

نه فقط از انسان.

نه فقط از آتش.

از آب.

از باد.

از خاک.

از صاعقه.

رستم

زادهٔ چهار عنصر بود.

رستم

فرزندِ فرّه

و فروغ.

رستم

آن‌که دنیا را

به نامِ خود

خواهد نوشت.

باد می آید.

و نامش را
در چهار سوی دشت
پراکنده می کند:

رستم.

رستم.

رستم.

و دوران
دگرگون می شود.

پرده چهارم — وندار، کیان بانو

باد می آید.

اما این بار
صدایش
چون نجواست.

نه فریادِ میدان،
نه خرویشِ شمشیر.

نجوایی
از ژرفای آب.

زمان
از پهلوانان گذشته است.

رستم
چون کوهی در تاریخ ایستاده،
و نامش
در باد
تا ابد

طنین خواهد داشت.

اما جهان
تنها با شمشیر
نجات نمی‌یابد.

راز
در آب است.

در آب‌های خاموش هامون،
در آینه‌ای که آسمان را
در دل نگه داشته است.

می‌گویند
در ژرفای این آب‌ها
نوری
پنهان مانده است.

نوری

که از روزگارِ فزّه
در دل دریاچه
به امانت سپرده شد.

باد
این راز را می‌داند.

نیزار
این راز را زمزمه می‌کند.

و کوه خواجه،
آن نگهبان خاموشِ دشت،
بر این راز
چون دیده‌بانی کهن
نگاه می‌کند.

سال‌ها گذشت.

رودها

کم آب شدند.

نیزار
زرد شد.

پرنندگان
راه‌های دورتر را
انتخاب کردند.

هامون
گاهی
چون آینه‌ای شکسته
در میان ریگ‌ها می‌درخشید.

باد می‌آمد.

اما صدایش
سنگین‌تر شده بود.

باد می آمد،
و دشت
قصه‌ای از عطش
در دل داشت.

اما زمین
هرگز
راز خود را
فراموش نمی‌کند.

زیرا در حافظهٔ خاک
بذرها
می‌توانند قرن‌ها
در خواب بمانند.

و آنگاه—

در روزی
که سپیده

آرام‌تر از همیشه
بر دشت نشست،

دختری
به سوی هامون آمد.

باد
در گیسوانش پیچید.

آفتاب
بر چهره‌اش درخشید.

و نگاهش
چون آبی زلال
در دل دشت جاری شد.

نامش
در زمزمه‌نی‌ها
پیش‌تر گفته شده بود.

نامی
که باد
سال‌ها در خود حمل کرده بود:

وَنَدَار.

وَنَدَار،
کیان بانو.

او
دختر باد بود.

اما در چشمانش
آب می‌درخشید.

گام‌هایش
آرام
به سوی بستر هامون رفت.

زمین
با هر قدم
بیدارتر شد.

نیزار
سر برداشت.

پرنده‌ای دور
در آسمان چرخید.

باد
لحظه‌ای
از حرکت ایستاد.

وَندار
به آب رسید.

آبی کم،

آینه‌ای شکسته،
اما هنوز
زنده.

او
به درون آب قدم گذاشت.

و در همان لحظه—

هامون
چون قلبی کهن
تپید.

موجی کوچک
بر سطح آب
دوید.

نیزار
چون سپاهی سبز

به لرزه درآمد.

و باد
نغمه‌ای تازه
در دشت پراکند.

راز
در آب است.

در ژرفای خاموش دریاچه
نوری
آرام
بیدار شد.

نوری
که از روزگار نخستین
در این آینه
به خواب رفته بود.

وَنَدَار
چشمانش را بست.

باد
در اطرافش چرخید.

آب
به آرامی
دورش حلقه زد.

و در دل آن نور
بذری
بیدار شد.

بذرِ نجات.

بذرِ آینده.

زیرا سیستان

تنها سرزمین گذشته نیست.

سیستان
زهدان آینده است.

و در سکوت آن لحظه
زمین دانست
که زمان
دوباره
آغاز شده است.

باد می آید.

اما این بار
بوی سپیده
در خود دارد.

پرده پنجم — سپیده نجات

باد می آید.

اما این بار
نه چون زمزمه،
نه چون اندوه.

چون نوید.

از فراز کوه خواجه،
از بستر خشکیده رود،
از ریگ‌هایی که سال‌ها
تشنگی را تاب آورده‌اند—

باد می آید.

و بوی آب
در خود دارد.

در آن لحظه
که وندار
در آغوش هامون ایستاده بود،
زمین
چیزی را به یاد آورد.

چیزی که هرگز
فراموش نکرده بود.

راز
در آب است.

در ژرفای آن نور
جنبشی پدید آمد.

چون ضریان نخستینِ قلب.

چون تکانِ نخستینِ بذر
در تاریکی خاک.

موجی آرام
بر سطح دریاچه دوید.

و موجی دیگر.

و موجی دیگر.

سه تپش.

سه نشانه.

سه سپیده.

باد

در چهار سوی دشت

چرخید.

نیزار

چون لشکری سبز
برخاست.

پرندهگان
بازگشتند.

ابرها
در افق
سنگین شدند.

و آسمان
بر زمین خم شد.

از سوختن
برخاستیم.

از عطش
آب ساختیم.

از رنج
روشنایی.

در آن سپیده
زمان
چون حلقه‌ای کامل شد.

شهر سوخته
در خاک
لبخند زد.

سام
در باد
آرام گرفت.

زال
در سپیدی افق
ایستاد.

و رستم —
رستم دشت و دریاچه —
چون سایه‌ای از شکوه
بر فراز تاریخ گذشت.

اما این بار
شمشیری در دست نبود.

نجات
نه با تیغ،
که با تولد
آمد.

وَندار
چشمانش را گشود.

نور
از آب
به آسمان رفت.

و از آسمان
به دل انسان.

در آن لحظه
سیستان
نه دشت بود،
نه بیابان.

قلب بود.

تپنده.

زنده.

بیدار.

باد می آید.

و نامی نو
در خود دارد.

نامی
که هنوز بر زبان نیامده،
اما در جان زمین
ریشه دوانده است.

زیرا سیستان
تنها خاطرهٔ رستم نیست.

تنها خاکستر شهر سوخته نیست.

سیستان
زهدانِ آینده است.

هرگاه آب بازگردد—
حتی اگر اندک،
حتی اگر آهسته—

زندگی
راه خود را خواهد یافت.

چنان که بذر
در سخت‌ترین سنگ
شکاف می‌گشاید.

چنان که نور
در تاریک‌ترین شب
پنهان نمی‌ماند.

باد می‌آید.

و این بار
بر شانه‌هایش
سپیده را حمل می‌کند.

این جا

پایان نیست.

آغاز است.

آغازِ دوبارهٔ آب،
آغازِ دوبارهٔ نور،
آغازِ دوبارهٔ انسان.

در این خاک—

در این باد—

در این آب—

سیستان

همیشه

برخواهد خاست.